

## چرا نجار نشدم

مرجان ساکت و مغموم از پنجره ماشین مناظر بیرون را نگاه می‌کرد. پدر زیر چشمی او را زیر نظر داشت. می‌دانست که دخترش اندوهگین است و می‌دانست چرا. دوستِ هم دانشگاهیش، یا بهتر است گفته شود دوست پسرش، که پدر نمی‌دانست رابطه‌شان تا چه حد عاشقانه بوده، با گرفتن بورس تحصیلی دکترا او را گذاشته و رفته بود. این مختصر را هم، مرد از همسرش شنیده بود. مرجان هنوز دو سال مانده بود تا لیسانسش را بگیرد. پدر به فکرش رسید که صاف و ساده به او بگوید: «حالا آسمان که به زمین نیامده.» اما می‌دانست که ابلهانه است و بی اثر. به بهانهٔ سر زدن به مادر بزرگ، از مرجان خواسته بود در سفری دو روزه او را همراهی کند. همسر و پسرش در تهران مانده بودند.

تجربهٔ پدر به او می‌گفت که بعید است حتی اگر عاشق هم‌دیگر هم بوده باشند، دور از هم و تا دو سال دیگر، این عشق بر جا بماند. پسر جوان در محیطی از نوعی دیگر، کم‌کم نگاهش به همه چیز تغییر خواهد کرد. اما اندوه دخترش واقعی بود و زمان می‌خواست تا دود شود و به هوا رود. یا لااقل ذره‌ای بشود و برود در اعماق وجودش.

پدر فکر کرد که کاش تعدادی رمان خوانده بود؛ شاید حالا به کارش می‌آمد. سعی کرد از فیلم‌هایی که دیده بود کمک بگیرد تا بتواند کاری برای دخترکش انجام بدهد. اما چیزی به ذهنش نیامد. به یاد آورد که در همین سن و سال‌ها، دوستِ دخترِ هم دانشگاهیش را در تصادف رانندگی از دست داده بود. دختری که هر آن چه از نظر او خواستنی بود، داشت. خوب به یاد می‌آورد که چه ضربه‌ای به او وارد شده بود. اوایل می‌پنداشت که نخواهد توانست تحمل کند و از پا در خواهد آمد. اما اتفاقی بود که افتاده بود و هیچ کس نمی‌توانست معشوقِ رفته را بازگرداند. پس از مدتی کم‌کم جریان زندگی نگاهش را عوض کرد و به زندگی عادی بازگشت؛ هر چند هنوز هم هر وقت به یاد او می‌افتاد غمگین می‌شد..

حدس‌هایی که در مورد مرجان می‌زد یکی این بود که پسر جوان دوستی‌شان را قطع کرده و رفته باشد. این خیلی بعید بود. پسر جوان می‌بایست بسیار واقع‌بین باشد و در عین حال کمی هم بی رحم. امکان دیگر این بود که مرجان خیلی واقع‌بین باشد و بتواند پیش‌بینی کند که در آینده‌ای نه چندان دور فراموش می‌شود. این هم امکانش کم بود. شاید هم هنوز با ایمیل و تلفن با هم تماس دارند و دوری، علاقه‌شان را تشدید کرده و حالا دخترکش دلش برای او تنگ شده است؛ و یا شایدهای دیگر، کسی چه می‌داند؟

مرد رو کرد به دخترش و گفت: «می‌دونی که ممکن بود من نجار بشم؟»

- چیزای چوبی‌ای که می‌سازین، خیلی خوشگلن. ولی نمی‌تونم قبول کنم که شغل شما نجاری باشه؛ یه خورده برام عجیبه.
- انگار یادت رفته بابا بزرگ تا آخرین روز زندگیش نجاری می‌کرد.
- خب این چه ربطی به شما داره؟ دیگه اون دوره‌ای که پسرا کار باباشون را ادامه بدن گذشته.
- در مورد من، من خواستم ادامه بدم. بابام نداشت.
- چه جالب! می‌شه ماجراش رو برام تعریف کنین؟
- خیلی طولانیه.
- خب، ما که خیلی وقت داریم.

پدر کمی با شیطنت گفت: «آخه این داستان رو تا حالا به هیچ کی نگفتم. حتی به مامانت.»  
مرجان سر ذوق آمد و مثل وقتی که بچه بود، خودش را برای پدرش لوس کرد و گفت: «پس حتماً باید برام تعریف کنین!»

مرد شروع کرد به تعریف: «سیزده سال داشتم که از دوستم شنیدم در شهر ما کلاس زبان انگلیسی باز شده. من سال اول دبیرستان را گذرونده بودم و در حد همون یک کلاس، چیزای کمی بلد بودم. یکی از همکلاسی‌های سال قبل، فریدون، که نمی‌دونم تا چند سالگی رو در انگلستان گذرونده بود، مثل بلبل انگلیسی حرف می‌زد و حتی یه بار معلم انگلیسی، در کمال فروتنی، که تا این تاریخ در هیچ معلمی ندیده‌م، بهش گفت: "انگلیسی تو بهتر از منه!" البته اگر اینو نمی‌گفت، همه می‌فهمیدن ولی حرفش باعث شد بهش علاقمند بشم. چند روز با دوستم می‌رفتیم جلوی کلاس می‌ایستادیم و با حسرت آمد و شد دخترها و پسرهای کوچک و بزرگ رو به کلاس زبان انگلیسی نگاه می‌کردیم.»

- زمان شما کلاسا مختلط بود. نه؟

مرد سرش را به علامت تأیید تکان داد و حرفش را از سر گرفت: «اون دو سه روز، آرزویی که در طول سال قبل در دلم جوانه زده بود و امکان برآورده شدنش رو صفر می‌دیدم، از اعماق وجودم سر برآورد. حالا دیگه فکر می‌کردم اگه برم کلاس زبان انگلیسی، می‌تونم مَث بلبل انگلیسی حرف بزنم، شب و روزم شده بود خواهش و التماس به پدر و مادرم تا پول ثبت نام کلاس رو به من بدن. پدرم هزار بار گفت: "این بچه انگار معنی ندارم را نمی‌فهمه." و من هزار بار می‌دانستم که پول کلاس زبان آن قدرها نیست که پدرم نتواند بدهد. از خودم می‌پرسیدم: "چرا نمی‌خواد زبان یاد بگیرم؟" و جوابی برای آن پیدا نمی‌کردم. مادرم وقتی می‌دید پدرم دادش دراومده، میونداری می‌کرد تا از کتک خوردن من جلوگیری کنه. بارها کتک خوردم و از خواسته‌م دست نکشیدم. می‌گفتم برام لباس نخرن، اما بذارن برم انگلیسی یاد بگیرم. می‌گفتم غذا نمی‌خورم ولی می‌خوام انگلیسی یاد بگیرم. پدرم عصبانی بود. کارش می‌زدی خونش در نمی‌اومد. هی می‌گفت: "ما رو چه به زبان انگلیسی؟"

مادرم نصیحت و شماتتم می‌کرد که بد وقتی رو برا مطرح کردن این خواسته انتخاب کرده‌م. می‌دونستم که پدرم با عموم اختلاف داره و اون طور که جسته و گریخته به گوشم خورده بود، فهمیده بودم که عمو جان توقع داره که پدرم از درآمدش هر ماه مبلغی بابت اجاره دکان به او بپردازه به این بهانه که از پدرم پس از فوت پدر بزرگم ننگه‌داری کرده و پدرم هم می‌گفت ارث و میراثی جز این مغازه به او نرسیده. چرا باید اجاره بده؟ در حالی که عمو جان تمام مال و املاک پدری رو بالا کشیده بود، بابام و عمه‌هام چیزی نمی‌گفتن، اما انگار بدهکار هم شده بودن.»

مرجان از خیال خود خارج شده بود و محو گفته‌های پدرش گفت: «عجب عمویی داشتین!» پدر گفت: «بارها از پدرم بی اون که اشاره‌ای به عموم بکنه، شنیده بودم که از آدم رو، حتی کسانی که عمری با نام نیک زندگی کردن، جهنمی می‌کنه.»

مرد مکث کرد و به راننده‌ای که می‌خواست از او سبقت بگیرد راه داد. دختر جوان گفت: «خب، بعدش چی شد؟» مرد با لبخند به دخترش، خوشحال از این که مشتاق دانستن گذشته اوست گفت: «صبر داشته باش! من از اختلاف دو برادر با خبر بودم و دلم می‌خواست پدرم زیر بار حرف زور نره، اما میل به یادگیری زبان اون قدر قوی بود که فقط حرف خودم رو می‌زدم و شده بودم باری اضافی روی دوش پدرم. در نبود پدرم تا می‌تونستم برای مادرم قسم می‌خوردم که اگر بذارن انگلیسی یاد بگیرم، چنین و چنان می‌کنم و خلاصه چی بگم اون قدر گریه و زاری کردم تا مادرم نمی‌دونم چی به گوش پدرم خوند و چه ترفندی به کار بست تا به او قبولوند که بهتره به خواسته من تن بده.»

دختر جوان با لبخند و در حالی که می‌خواست خودش را برای پدرش لوس کند گفت: «باید اینا رو قبلاً به من می‌گفتین تا یاد می‌گرفتم چه جوری حرفامو پیش ببرم.»

- وضع تو و سهیل با من خیلی فرق داره. پدر من یه نجار ساده بود که از شاگردی شروع کرده بود و تازه تونسته بود مغازه رو، رو به راه کنه. وقتی قبول کرد انگلیسی یاد بگیرم، واقعاً از خود گذشتگی کرد و منم بهش قول دادم که هر روز مغازه رو جارو بزنم، غذاش رو ببرم، دم دستش فرمون ببرم، از درس و مشقم چیزی کم نذارم و تلاش کنم با تمام فوت و فن‌های نجاری هم آشنا بشم.

مرد کمی سکوت کرد و ادامه داد: «شبی که اجازه صادر شد، از خوشحالی خوابم نمی‌برد. بال درآورده بودم و با احساس خوشبختی، خیال می‌کردم دیگه غیر ممکنه در تمام زندگیم آرزویی بزرگ‌تر از اون داشته باشم.»

هر دو سکوت کردند. دختر از پدرش خواست در قهوه‌خانه‌ای که نزدیک بود، چای بنوشند. نگاه داشتند. دست و صورتی به آب زدند و چای خوردند و در تمام مدت در باره چای و طعم چای کیسه‌ای که هیچ کدام دوست نداشتند، حرف زدند. وقتی به راه افتادند دختر از پدرش خواست که ادامه دهد.

- ثبت نام کردم و تا شروع ترم جدید هی از پدرم فرمان می‌بردم تا دلش رو بدست بیارم مبادا پشیمون بشه. اولین جلسه کلاس رو خوب به یاد دارم. معلم به ما یاد داد بگیم: «My

name is ...» و تمام شاگردها یکی یکی بلند می‌شدن و خودشون رو معرفی می‌کردن. با وجودی که ظرف سال قبلش یه کم قد کشیده بودم، اما هنوز ریز اندام بودم و طبق عادت در ردیف جلو نشسته بودم و در نتیجه خیلی زود بلند شدم و «My name is Reza» رو گفتم و نشستم.

- خوب؟

- ردیف دوم، پشت سر من یه خواهر و برادر نشسته بودند که وقتی صداشون رو شنیدم و برگشتم تا ببینمشون. مثل داستانی که مادر بزرگم تعریف می‌کرد، واقعاً با ماه شب چارده روبرو شدم. پسر هم سن و سال من بود و توجهم را جلب نکرد، گو آن که بعدها با هم دوست شدیم؛ اما دختر که به نظرم ۱۵-۱۴ ساله می‌رسید، زیبا بود. به طرز غریبی زیبا بود و من هرگز و در تمام عمرم کسی را ندیده بودم که چهره‌ای اون قدر با شکوه داشته باشه. تمام اجزای صورت و اندامش بی نقص بود، اما رنگ پوستش شگفت‌انگیز بود. برق می‌زد. سلامت و زیبایی از اون تراوش می‌کرد. نه سفید بود و نه صورتی. رنگ صورتش گل بهی بود. و من در همان نگاه اول شیفته‌ی زیباییش شدم. دلم رو برد.

- هی هی بابا! داستان داره عاشقانه می‌شه! حالا فهمیدم چرا به مامان نگفتی.

- قراره برات داستان نجار نشدنم رو بگم، نه داستان عاشقانه.

- دیگه چیزی نمی‌گم. همه‌ش رو بگین.

- از جلسه بعد جام رو عوض کردم. یه ردیف عقب‌تر از او می‌نشستم تا بتونم هر زمان که خواستم، نگاهی به او بندازم و نیم‌رخ یا موهاش رو ببینم. وقتی هم که کلاس تعطیل می‌شد، با حفظ فاصله، خواهر و برادر را تا جلوی خونه‌شون می‌رسوندم و بعد تا خونه خودمون می‌دویدم که دیر رسیدنم رو جبران کنم.

گاهی که پدر به دلیل دقت در موقعیت‌های خطرناک رانندگی سکوت می‌کرد و یا زمانی که به گمان مرجان یاد آن روزها می‌افتاد و به فکر فرو می‌رفت، زیر چشمی او را می‌پائید و با متانت انتظار می‌کشید که او داستان را از سر بگیرد. هر وقت سکوت به درازا می‌کشید با گفتن: «خب، بعدش چی شد؟» او را به زمان خودش باز می‌گرداند.

- کارم سخت بود. هم می‌بایست زبان یاد بگیرم تا بتونم مَث بلبَل حرف بزنم و آبروم پیش پدر و مادرم نره، هم هزار کار رو به عهده گرفته بودم. از طرف دیگه دائم وسوسه می‌شدم که به او نگاه کنم. فقط نگاه کردن که نبود. بیرون از کلاس هم صورتش جلوی چشمم بود و یک لحظه از خیالش غافل نمی‌شدم. باورت می‌شه؟

- چرا نشه؟

- به تدریج فهمیدم پدرش یکی از بزرگ‌ترین تجار شهره و یه پاش ایرانه، یه پاش اروپا. لباسای فرانک و فیروز همه خارجی و گرون قیمت بود. اون دو تا تقریباً با هیچ کسی حرف نمی‌زدن. برای اون که توجه اونا رو جلب کنم، سعی می‌کردم سر کلاس خودی نشان بدم، یعنی می‌بایست کمی بیش‌تر از باقی شاگردا انگلیسی بلد باشم. از هر کسی و از هر کجا،

روی جلد اشیایی که می‌خریدیم و یا بروشور داروها، چیزی یاد می‌گرفتم و تلاش می‌کردم از آموخته‌هام استفاده کنم. همین موضوع باعث شد که فیروز گاهی می‌اومد و چیزی از من می‌پرسید و کم‌کم با هم دوست شدیم و کم‌کم به فرانک هم با خجالت سلام می‌کردم. پس از مکثی طولانی ادامه داد: «رویه‌مرفته نزدیک دو سال با هم همکلاسی بودیم. هم در زبان انگلیسی خیلی پیشرفت کردم و هم کمی نجاری یاد گرفتم. پدرم با وجودی که گاهی نق می‌زد، می‌فهمیدم که از من راضیه. اما فرانک حتی یه بار هم نگاهی حاکی از محبت به من نینداخت. فیروز مهربان‌تر از او بود و گاهی در بازگشت از کلاس چیزهای بی‌اهمیتی از مدرسه و دبیراش برام تعریف می‌کرد.

بعد ناگهان فرانک و فیروز غیبشون زد. اونم از میانه ترم. هزار بار دور و بر خونه‌شون رفتم. هیچ خبری نبود. انگار نه انگار که زمانی کسایی اون جا زندگی می‌کردن. پس از چند ماه پیرمردی رو دیدم که از خونه شون بیرون می‌اومد. به طرفش رفتم و سراغ فیروز رو گرفتم. گفت: «آقا فیروز رفتن خارجه.» پرسیدم باقی خونواده چی؟ گفت: «همه رفتن تهران.» فکر می‌کردم با اون یه مثقال زبان انگلیسی که فیروز بلده، چه طور امورش را می‌گذرونه. البته پیرمرد گفته بود رفته پیش عموش. با خودم فکر می‌کردم فرانک هم به زودی یا ازدواج می‌کنه و یا او هم می‌ره پیش فیروز.»

- بابا! دیگه اونو ندیدین؟

- دیدم، ولی صبر داشته باش! به علاوه دختر خانم! قراره من برات بگم چی شد که نجار نشدم.

- خب حالا!

هر دو خندیدند و پدر ادامه داد: «دلم گرفته بود. حداقل از فیروز انتظار داشتم با من خداحافظی می‌کرد. هر چند فرانک هیچ وقت نظری از روی لطف به من نینداخته بود، از او هم دلگیر بودم. یقین داشتم که دیگه اونا رو نمی‌بینم. می‌بایست هر دو نفرشونو فراموش می‌کردم؛ اما چهره درخشان فرانک از خاطر من نمی‌رفت.»

دختر جوان نگاهی به پدرش انداخت. دلش برای نوجوانی او سوخته بود. فکر کرد: «چرا این حرفا را برا من تعریف می‌کنه؟» و گفت: «کی دوباره اونا رو دیدین؟» مرد گفت: «صبر داشته باش. من فقط بلدم به ترتیب زمانی داستان رو تعریف کنم.» و ادامه داد: «اینایی که گفتم همه مقدمه بود. چنین چیزایی رو آدم به هیچ کی نمی‌تونه بگه. نه به پدر و مادر، نه همسر و نه نزدیک‌ترین دوستاش.»

- ولی آدم به دخترش می‌تونه بگه. به علاوه، چرا نمی‌شه گفت؟

- نمی‌دونم چرا اینو گفتم. شاید واسه این که خودم تا حالا این حرفا رو به هیچ کس نگفته بودم.

مرد پس از مکثی ادامه داد: «خوشبختانه من جوون بودم و سرم با نجاری و درس و زبان گرم بود و خیلی زود زندگیم به روال عادی افتاد. حالا می‌رسیم به بخش اصلی داستان. وقتی دانشگاه قبول

شدم، به پدرم گفتم اگه شما بخواین قید دانشگاه رو می‌زنم و همین جا پیش شما می‌مونم تا مَث شما استاد بشم. پدرم از حرفِ من واقعاً خوشحال شد. از برق چشماش اینو فهمیدم؛ اما سخت مخالفت کرد و من راهی تهران شدم.»

- واقعاً می‌خواستین نجار بشین؟  
- اگه پدرم ازم می‌خواست، می‌موندم و نجار می‌شدم.  
- آخه چرا؟

- چون خیلی بابام رو دوست داشتم. خیلی آدم نازنینی بود. این جوری می‌خواستم بهش بگم که چه قدر برایش احترام قائلم. بهم گفتم: «مرد جوون! اون وقتی که با سماجت رفتی کلاس انگلیسی، راهت رو از ما جدا کردی. نشون دادی که هر چی بخوای بدست میاری. اگه این جا بمونی، موفقیتی که می‌تونی به دست بیاری و می‌خوای ازش بگذری، یه گوشه قلبت می‌مونه و همیشه آزارت می‌ده. حالا برو به سلامت و امیدوارم موفق بشی.»  
- چه آدم با حالی!

- من رفتم دانشگاه و تا همین امروز احساسِ گناه ترک کردن اونا یه گوشه قلبم لونه کرده و گاه و بی‌گاه غمگینم می‌کنه. در طول زندگیم، مخصوصاً زمان دانشجویی بارها به فکر افتادم که برگردم و کار پدرم رو ادامه بدم.  
- چه خوب شد که برنگشتین. خب من منتظرم. یه قسمت از داستان مونده.

- حالا اونم برات می‌گم. فکر کنم حوالی سی و دو سال داشتم که برای یه کنفرانس علمی رفتم فرانسه. اون جا در کمال تعجب فیروز رو دیدم. من اونو نشناختم. چون خیلی چاق شده بود و تغییر کرده بود. تو خیابون یهو زد رو شونه‌م و گفت رضا منو نمی‌شناسی؟ روی صورتش مکث کردم و ناگهان بغلش کردم و گفتم: «فیروز! پس تو این جایی! بی معرفت چرا خداحافظی نکردی؟» کلی خوش و بش کردیم و فهمیدم که اون جا تجارتخونه داره. ازدواج کرده و دخترش سه ساله‌س. احوال خواهرش رو پرسیدم. گفت که چند روزیه اومده پاریس مهمون اونا. گفت که خواهرش دو بار ازدواج کرده و هر دو بار نا موفق و بچه‌ای هم نداره و با اصرار منو به خونه‌شون دعوت کرد.

- بابا اون وقت شما هنوز ازدواج نکرده بودین؟  
- نه. چند ماه بعدش با مامانت آشنا شدم.  
- پس وقتی دعوتتون کرد حتماً ...

- خیلی هیجان‌زده بودم. فکر می‌کردم با زنی هزار بار زیباتر از اون وقتای فرانک روبرو می‌شم. به هر حال، فیروز سرِ شب اومد هتل و با هم رفتیم خونه‌شون. اول خانمش و دخترش رو دیدم که هر دو خوب بودن. مخصوصاً دخترش که به نظرم شبیه عمه‌ش می‌ومد. بعد از چند دقیقه فرانک وارد شد. اول از همه آرایش تندش زد تو ذوقم. اون فرانکی که من می‌شناختم، به لوازم آرایش احتیاج نداشت، اونم این همه غلیظ! بعد رنگ پوستش که اون همه برام جذاب بود منو تکون داد. به جای اون پوست درخشان و خوش‌رنگ، یک

جور رنگِ زرد که فقط در تریاکیا می‌شه دید، منو مشمئز کرد و به تریاکی بودنش مشکوک شدم. لباسش که دیگه از نظر من افتضاح بود. خیال کرده بود به مهمونی لویی چاردهم دعوت شده.

مرجان قاه قاه می‌خندید.

- هنوز همه‌ش رو نشنیدی. فکر کرده بود حالا که من تو کنفرانس علمی شرکت کردم، حتماً آدم مهمی شدم و تمام مدت شب مشغول دلبری از من بود. مرجان می‌خندید. به پدرش گفت. خدا رو شکر که این بار ازش خوشتون نیومد. وگرنه من و سهیل حالا نبودیم.

وقتی وارد منزل مادر بزرگ شدند، مرجان مادر بزرگ را بغل کرد و بوسید. خیلی زیادت‌تر از همیشه. حتی گهگاه دست‌های او را می‌بوسید. چیزی که مرد هرگز ندیده بود و حالا از چشمش مخفی نمی‌ماند. مرد همیشه فکر می‌کرد که مرجان مادر بزرگِ مادریش را بیش‌تر از مادر او دوست دارد. ابراز محبت‌های این دو روز و پرس و جوهایش راجع به گذشته، برایش تازگی داشت. به نظر می‌رسید که دختر جوان با عمه‌ها و همسران آن‌ها هم، خیلی بیش‌تر از دفعات قبل گرم گرفته بود. مرد می‌دید که دخترش به هر گوشه‌ی خانه‌ای که پدرش در آن بزرگ شده و آن همه تلاش کرده بود، سرک می‌کشد و به نظر می‌رسید همه‌ی زوایای آن خانه جذبش می‌کند.

آبان ۱۳۸۹